

روی صحنه آبی

ما ابلوموف‌ها



احمد طالبی‌نژاد

● ابلوموفیسم، اصطلاحی ساختگی و فرانسوی است برگرفته‌شده از شخصیت اصلی رمان «ابلوموف»، نوشته ایوان گنچاروف، نویسنده قرن نوزدهم روسیه و به کنایه به افراد یا جوامعی اطلاق می‌شود که دچار تنبلی، خواب‌آلودگی، سستی، خمودگی، بی‌توجهی به عشق و زندگی هستند و در یک کلام به قول امروزی‌ها از افسردگی رنج می‌برند و خود را به خواب می‌زنند تا بلکه در پناه تشک‌های گرم‌ونرمشان، احساس راحتی کنند که نمی‌کنند. داستان در قرن نوزدهم می‌گذرد، اما به‌شدت قابل تعمیم به دیگر ادوار و جوامع هم هست. چنان‌که لنین هم با کنایه گفته است: «ما سه انقلاب را پشت‌سر گذاشتیم، اما هنوز اسیر ابلوموف‌ها هستیم». از روی این رمان نیکیتا میخایلکوف، سینماگر روس، در سال ۱۹۷۹ فیلمی به همین نام ساخت و نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی، مارسِل کوکوش، هم متنی نمایشی از آن ارائه کرد. تولهستوی و داستایوفسکی نیز از ستایشگران این اثر گنچاروف بودند؛ چون درون‌مایه آن در میان انسان‌ها ردپایی ازلی و ابدی دارد. مشکل اغلب آثار نمایشی که در این سال‌ها بر صحنه می‌روند و در شناسنامه‌شان نوشته می‌شود «برگرفته با نگاهی و حتی بازنویسی نمایشی از همان دراماتولوژی» این است که در روشن نمی‌شود نویسنده اصلی اثر و بازنویس یا دراماتورژ چقدر در آنچه می‌بینیم و می‌شنویم سهم دارند. نمایش ابلوموف، نوشته سیاوش بهادری‌راد و به کارگردانی خودش، دقیقاً چنین موقعیتی دارد. خط کلی داستان البته همان است که در کتاب آمده. یک اشراف‌زاده تنبل که تحصیلات عالی‌اش را در سن پترزبورگ طی کرده و درعین‌حال وارث املاک پدری هم هست، مانند‌ن در رختخواب و زورفتن با کابوس‌هایش را به فعالیت -فردی و اجتماعی- ترجیح می‌دهد و هم ازاین‌رو دارونراد خود را بر باد می‌دهد و به افلاس می‌افتد. خب این مضمون در نمایش یادشده هم کم‌وبیش حس می‌شود، اما با این تفاوت که اینجا جنبه اجتماعی موضوع، تحت‌تاثیر جنبه‌های فردی و اخلاقی قرار می‌گیرد که می‌تواند بیانگر نوعی خودسانسوری ملیح هم باشد. درعین‌حال متن بازنویسی‌شده، آن‌قدرها به‌روز نشده تا ضرورت عرض‌داشت در زمانه ما هم تبیین شود. تنها در یک دیالوگ، اشاره‌ای به ریموت‌کنترل می‌شود که یکی از عوامل تنبلی است، چون با فشردن یک دکمه، می‌توان فضا و حال‌وهوا را عوض کرد. به همین دلیل، ممکن است کسانی این نمایش کلاسیک را همچنان مناسب دوران خودش بدانند و اجارش در این زمان را بی‌بهره. نویسنده کوشیده است چشم‌اندازی آرمانی در ذهن ابلوموف برتراشد تا با ایده‌هایی که هرگز به اجرا در نمی‌آیند، او را مردی خیرخواه معرفی کند - و من نمی‌دانم چرا به یاد برخی مقامات خودمان افتادم که سال‌ها پیش وعده رساندن آب دریا ی خزر به کویر لوت را دادند، اما ابلوموفیسم حاکم بر جامعه ما مانع اجرایی‌شدن این طرح رؤیایی شد. قراردادن دو تابلو در مقابل چشم‌انداز تماشاگران و ابلوموف؛ یکی تصویری از الکا، معشوقه ناکام او و دیگری ابلوموفا (همان شهر آرمانی که ابلوموف هوشمند دارد. وقتی ابلوموف از الکا می‌خواهد به ابلوموفکا برود، او به سوی تابلو می‌رود و آن را در دیوار جدا می‌کند و وارد می‌شود؛ غافل از اینکه به پشت صحنه نمایشی در حال اجرا وارد و با اعتراض عوامل روبه‌رو می‌شود؛ یعنی که پشت این چشم‌انداز زیبا، واقعیتی وجود ندارد و مصداق همان طرح رؤیایی رساندن آب خزر به کویر است. واقعیت این است که به دلیل تعدد آدم‌های بی‌هویت و حرکات اغلب غیرضروری، این نمایش «کمدی رمانتیک» چندان دلپذیر از کار درنیامده و تا حدودی ملال‌انگیز هم هست. طراحی صحنه و دکور هم اگرچه نشان از ذوق دارد - مثلاً دوطبقه‌کردن خانه- که یکی برای خواب و استراحت ابلوموف است و دیگری برای زندگی معمولی، ولی این دوگانگی کمک چندانی به اجرای نمایش نکرده. همین‌طور عبورومرور برخی مردمان در لبه صحنه که می‌تواند حکم کوچه را داشته باشد؛ اما این حس را القا نمی‌کند، چون نورپردازی نمایش مطلقاً خوب و فکر شده نیست. تنها وجه قابل دفاع این نوشته و اجرا، تراشیدن یک همزاد برای ابلوموف است که می‌تواند شخصیت دوم او به حساب آید و جاهایی که لازم است افکار درونی او را بیان کند. نوعی «من اندرونی» که تنبلی‌های تالی خود را توضیح می‌دهد و توجه می‌کند. بازی پیام دهکردی در نقش اصلی نیاز به دفاع ندارد. او بازیگر برجسته‌ای در تئاتر امروز ماست که سینمای بی‌دیرویکرم‌ها نتوانسته است چنان‌که شایسته است در حضورش بهره‌مند شود. درست مثل حسن معجونی. شاید هم باید از این بابت خوشحال باشیم. واقعیت این است که برخی بازیگران برای صحنه مناسب‌ترند تا جلوی دوربین. باوجوداین اعطاف بدنی و زبانی دهکردی در این نمایش می‌تواند برای هنرچویان بازیگری کلاس درس باشد.

سیاوش بهادری‌راد یکی از با شعورترین کارگردانان تئاتر ماست. فهم درستی از زمانه‌اش دارد و این فهم درست خودش را در ناپهنگامی کارهایش نمایان می‌کند. در اثر جدیدش سراغ «ابلوموف»، رمان مشهور ایوان گنچاروف روسی، رفته است. ویکتور تراس می‌گوید ابلوموف رغم‌ارغم کاستی‌هایش رمان بزرگی است و به‌راستی بزرگ‌تر از مؤلف خود. می‌توان گفت که گنچاروف، مردی با استعداد سرشار، ولی بی‌نبوغ، درست برخلاف طبع خویش اثری از نبوغ عرضه کرد.

باز به قول همو، داستان زندگی ایلیا ابلوموف ساده است. او بچه ابلوموفکاست- ملک خانوادگی‌-اش؛ نازپرورده و نسر. کودکی است با هوش تابناک و در مدرسه‌ای خصوصی آموزشی درخزو دیده. مدیر مدرسه اشولتس فردی آلمانی است که پسرش آندربی دوست همه عمر ایلیا می‌شود. ابلوموف به دستگاه کشوری می‌پیوندد، ولی زود از کار کنار می‌کشد. سپس آپارتمانی در پترزبورگ اجاره می‌کند. زندگی و لشکار باللقوزان را پیش می‌گیرد و اداره ابلوموفکا را به یک پیشکار واگذار می‌کند. ۲۰ ساله است که اشولتس جوان که بازگانی موفق شده است او را از خواب مرگ‌نموش می‌پراند. ایلیا ابلوموف با اوکا ایلینسکی دیدار می‌کند و به او دل می‌بازد؛ به دخترخانم زیبا و بافرهنگی که احساس‌های ایلیا را به‌عینه پاسخ می‌دهد. ولی ماجرای عاشقانه آنها از بین می‌رود، زیرا مرد نمی‌تواند نیروی لازم برای کوششی عملی را در خود فراخواند و به ناشوایی امکان دهد. اوکلر سر آخر به اشولتس شوهر می‌کند. ابلوموف هم در کناره ویبورگ، از حومه‌های سن‌پترزبورگ، زندگی آرامی پیش می‌گیرد. آنجا صاحب‌خانه او شومرده‌ای به نام آگافیا پشیتسینا، زنی کم‌سواد ولی آشپزی بزرگ، است که خوب ایلیا را تروخشک می‌کند. ابلوموف سر آخر او را به زنی می‌گیرد و این زوج، صاحب پسری

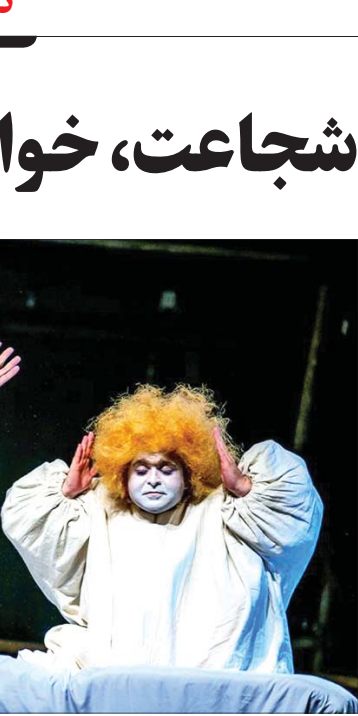
۱. ابلوموف هست. آنجا، لمبده بر تخت، فروشه در تشک گرم‌ونرم و هراسان از آنکه یک وقت یک مزاحم، یک آدم بیخود و بی‌معنا در را باز کند و همه سرمای بیرون با بخود در سراو وارد کند. او، ابلوموف، یک حجم ساکن و ساکت، مثل باقی حجم‌های دیگر، یک «کلوخ چشم‌دار»، ره‌اشده و تزلش، با لباس خوابی چونان کفن و موهای آشفته و چشم‌های بغ‌کرده از خواب و لبخندی رضایتمندانه از بلاهت و تنبلی: «دلم می‌خواد اون‌قدر بخوام که مغزم از کار بیفته!» چه کسی در زمانه ما جرئت می‌کند که ابلوموف باشد؟ چه کسی می‌تواند ابلوموف باشد؟ در روزگاری که همه باید کار کنند، همه می‌خواهند کار کنند، همه بلدند کار کنند و بی‌کاری یک تنگ است، بی‌عاری است، مایه شرمساری و خجالت است. زمانه‌ای که در آن ابلوموفیسم، در مقام یک سبک زندگی، شیوه‌ای از سروسامان‌دادن به هرروزی، ریهات یا رویکردی متمایز به عالم یا به تعبیر دقیق‌تر شکلی از «در-جهان-هستن»، نام یک تنگ است؛ انگی که بر پیشانی متهم حک می‌شود و او را از چرخه همه مناسبات اخراج می‌کند: «تو خیلی وقته مردی»!

۲. ابلوموف‌بودن کار ساده‌ای نیست. اینکه تمام روز و شب، لش کنی روی تخت و در خیالات و اوهامات، ابلوموفکا را بازسازی کنی. ابلوموف می‌گوید خواب نیست، فکر می‌کند، چه فرقی هم می‌کند. مثل سقراط که مدام در برابر سرزنش‌ها و طعنه‌های گزانتیپ، همسر بداخلاش، از کارکردن به معنای پول‌درآوردن طفره می‌رفت. ابلوموف درواقع سخت‌ترین کار دنیا را می‌کند: بی‌کاری. او به کسی کاری ندارد، در خلوت اتاقش دراز کشیده و مثل بودایی سرخوش، آرام و بی‌دغدغه، در جالبقا و جالبسای خیال سربوسلوک می‌کند، بی‌آزار و بی‌حاشیه، اما مگر «دیگران» می‌توانند این جسارت و بی‌ادبی او را تحمل کنند؟ آنها ابلوموف را وهنی به خودشان و زندگی‌شان می‌دانند، به همه ارزش‌ها و هنجارهایشان؛ یعنی چه که آدم کار نکند و روی تختش ولو شود؟ بدتر آنکه راضی باشد و لبطه‌ای احساس شرمندگی و خجالت نکند. ابلوموف باید بابت این روشی که در پیش گرفته شرمسار باشد و کاری بکند،

عسل عباسیان: سیاوش بهادری‌راد، کارگردانی که پیش‌تر «محفل بی‌عاری» را از او دیده‌ام، این شب‌ها نمایش «ابلوموف» را با بازی پیام دهکردی، مهدی بجستانی، پرهام بدالهی، فراز سربای، جواد پولادی، مهدی بوسلیک، امیر جنانی، عارفه لک، مهرداد مصطفوی و الهه افشاری در تماشاخانه ایرانشهر سالن ناظرزاده روی صحنه می‌برد. اقباس او از رمان ایوان گنچاروف با شمایلی کاریکاتورگونه از اجتماعی که در آن بسر می‌بریم، همراه شده است. در ادامه گفت‌وگوی ما را می‌خوانید.

❧ ضرورت پرداختن به ابلوموف برای شما به‌د چه بود؟

ابلوموف از نقطه‌نظرات و زوایای دید متفاوتی درخور توجه است. اول اینکه تم داستان، بسیار همه‌گیر و ایده‌می و ایجادگر دغدغه است. هرکس رمان را می‌خواند جدا از ارتباط داستانی و روایی‌ای که درگیر آن می‌شود، گویی نهیبه سراسر وجودش



رفیق نصرتی

می‌شوند. چندی که می‌گذرد، هستی آسوده ابلوموف با پیدایش سرکله موخایاروف، برادر آگافیا و با آفتابی‌شدن دوست قدیمی ابلوموف، تارانتیف حقه‌باز، تهدید می‌شود. هر دو برای غصب عمده دارایی وی توطئه می‌چیندند. ولی اشولتس فریادرس می‌آید و ابلوموف زندگی پردرنگ و خوابناک خود را از سر می‌گیرد؛ زینتی به تتابوب گسیخته از خوراک‌های خوش‌گوار. او هم جوانمرگ می‌شود، از سکتة مغزی و آگافیا را دل‌خسته به‌جا می‌گذارد. شومرده از پیشنهاد اشولتس برای عهده‌داری آموزش ابلوموف جوان شاد می‌شود، چه در این صورت پسر نیز چون پدر، آقا و جوانمرد خواهد شد. بهادری‌راد بخش‌هایی از این طرح را حذف و آن را ساده‌تر کرده است. در اقتباس دراماتیک او، ابلوموف و آگافیا پچه‌ای به دنیا نمی‌آورند و در نهایت هم اجرای ابلوموف با مرگ او تمام نمی‌شود، بلکه با زندگی خوش و شیرین ابلوموف با آگافیا پایان می‌یابد.

این کنایه دراماتیک بهادری‌راد از اثری در اصل روسی سخت ی‌آدآور ایوانف کوهستانی است. ایوانف چخوف در اجرای «کوهستانی» مود ی‌ا حال‌وهوایی کاملاً ایرانی پیدا کرده بود و کوهستانی

تئاتر

شعور بدون شجاعت، خوانش بهادری‌راد از ابلوموف



تیرال

این‌طوری تماشاگر ایرانی‌اش را با زیست- جهانی ایرانی روبه‌رو می‌کرد که در آن همه اعلام‌ها و اسامی روسی بودند که همین ایده دراماتورژیک بار کنایی ایوانف را تشدید می‌کرد. انگار به تماشاچای ایرانی بگوید این تویی، تمام‌وکمال، اما حتی نمی‌توانم نامت را به زبان بیاورم. ابلوموف رمان نبوغ‌آمیز گنچاروف در اصل زمانی عقیدتی است و نیای پدران و پسران تورگنیف. پیرنگ عشقی ابلوموف که مثلث عشقی ایلیا، اوکا و اشولتس است، در خود رمان هم پیش‌زمینه‌ای است برای آن جدال عقیدتی در زیرمتن که در کار بهادری‌راد به خوبی کم‌اثر و رها شده است و تقریباً به خرده‌پیرنگی لاجون تبدیل شده است. آنچه اما در رمان هست و در اقتباس بهادری‌راد واجد ایده‌ای دراماتورژیک و قابل‌تأمل شده است، جدال اشولتس نوگرا و ابلوموف سنت‌گراست. اشولتس تجسم روشنفکران آوانگاردی است که سنت اومانستی لیبرالیستی غرب را نمایندگی می‌کنند و در عین خوش‌پوشی و خوش‌گذرانی جاه‌طلبی‌های آرمان‌خواهانه‌ای دارند که با هرگونه سنت‌گرایی الهیاتی و کلی- مسکلی ناسوتی در جدال است و باورش نمی‌شود ابلوموف چگونه می‌تواند با آگافیا ساده در

نگاهی به اقتباس سیاوش بهادری‌راد از رمان گنچاروف

شجاعت ابلوموف‌بودن

محسن آرموده



یک‌بار که بیشتر زنده نیستی. لذت ببر، «حالشو ببر»! ابلوموف وقفه‌ای است در این فرمان مودی و پنهان و هدایتگر «اصل لذت؛ دست بردار، طلاست که طلاست، مال خودم است و می‌خواهم به زعم تو گند بزنم به سرتاپایش. از همین که هستم خوشم، نمی‌خواهم لذت ببرم، از همین بیشتر از بقیه لذت می‌برم. من راضی و گور پدر ناراضی. حتی عشق هم در این وضعیت سرگیجه‌آور ملالناک و خسته‌کننده است، وقتی پس از فروکش‌کردن شور و هیجان‌های اولیه، به اینجا می‌رسی که می‌بینی، بی‌حوصله‌تر از همیشه به مغاک‌ی تهی چشم دوخته‌ای می‌گویی: «عزیزم! عشق دیگه به، به کم خفه شه»!

۴. ایوان گنچاروف، در میانه قرن نوزدهم ابلوموف را در طعنه به اشرافیت کرخت و منحط روس دهه‌های

آن هوای گند بلاهت‌وار زناشویی عوامانه تاب آورد، اما ابلوموف در زندگی با آگافیا آن آرمان روسیه‌کهن را می‌یابد، «آرامش برنیاشوونده عمر، بیکرانه چو اقیانوس، که تصویر آن در کودکی او نشانی نازدودنی به‌جای نهاده است، در جانش، در خامه والدانش... ابلوموف به‌زعم اشولتس وامانده محض است، شوهر و پدر خوبی است. انگاره آرمانی‌اش یوگنی است در سوار مفرغی، آرمان عمر بیرون از تاریخ، عمر بی‌تقرد، بی‌تغییر». نکته عجیب اما در اقتباس بهادری‌راد، این پایان کاملاً منطقی با آرمان‌های ابلوموف است. بهادری‌راد در این اجرا با ابوهی از نشانه‌ها و دلالت‌های ظریف اما آشکار در این جدال سمت ابلوموف را می‌گیرد و با تردید در صداقت اشولتس که در رمان روی آن تاکید می‌شود، در جدال نوگرایان و کهن‌گرایان با تردید در اصالت و صداقت ادعای نوگرایان به‌کل ایده پیشرفت را زیر سؤال می‌برد و مانند روشنفکران واداده این مرزوبوم در آستانه میان‌سالگی، آرامش بر کناره جویی را غایت زندگی می‌خواند و رستگاری را در چنین ابتذال ناسوتی‌ای جست‌وجو می‌کند. گریم و لباس فوتوریستی اشولتس و اوکا، در قیاس با سادگی ابلوموف و نوکرش، زاخار، شیوه مواجهه آنها و خوانش مفسرانه، اما جهت‌دار او از ییزنگ عاشقانه رمان، همه در خدمت شر جلوه‌دادن اشولتس است. در اجرای بهادری‌راد، ابلوموف با بازی پیام دهکردی، روانی عینیت‌یافته دارد که آن را پرهام بدالهی فوق‌العاده بازاری می‌کند. این روان عینیت‌یافته بیش‌ازپیش به این جدال عقیدتی در اصل رمان، رنگ‌بویی اخلاقی می‌دهد. درواقع در این اقتباس، بهادری‌راد همان آدم باشعوری است که می‌شناختیمش، اما این‌بار در میانه یک جدال عقیدتی در نوعی واپس‌روی به ظاهر اخلاق‌مدارانه، تسلیم وضعیت ایدئولوژیک زمانه می‌شود و نوگرایی و ایده پیشرفت را به نوکسگی و کاسب‌کاری یک‌کانه می‌کند و در آن سو کاهلی و وازدگی ابلوموف را مانند نوعی عرفان‌گرایی سکولار، استعلایی می‌کند. شعور بدون شجاعت، بهادری‌راد در نهایت از استعداد بدون نبوغ گنچاروف عقب‌تر می‌ایستد. آیا مقصر این زمانه نیست؟

پایانی عصر تزارها نوشت؛ روزگاری که زیر پوست جامعه روسیه، آن‌طور که داستایوفسکی در «شیاطین» و سایر آثارش نشان داده، آتشفشانی در حال فعال‌شدن بود و بخورداران و شک‌سیرها، آن‌طور که چخوف در «بغ‌آلبالو» و بقیه نوشته‌هایش آشکار کرده، در جاده‌ای به سوی تباهی پیش می‌رفتند. ابلوموف، «پدر خواب روسیه»، در آن شرایط تاریخی، تزاری بود که مرزهای قلمرویش، حدود بسترش بود و تمام طرح و برنامه‌هایش -برای «ابلوموفکا»، توهماتی پوچ و بی‌بهره؛ یک انگل ابلوموف باشد؟ چه سرتجسج سرخ‌های زحمتکش را حیف‌ومیل می‌کرد و نمی‌توانست حتی از ناموس و اموال خود حفاظت کند. در برداشت امروزین سیاوش بهادری‌راد، اما، ابلوموف، یک قهرمان زجرکشیده است؛ آدمی قاق و خسته از این‌همه تکلیو برای هیچ، بلکه رؤیاپردازی که آینده را پیش‌بینی می‌کند، جهانی را که در آن آدم‌ها یا «کنترل» از راه دور، بی‌نیاز به زاخار، امبالشان را پیش می‌برند. او می‌بیند و نوید باغ عدنی را می‌دهد که در آن انسان‌ها روی تخت‌های روان همچون سلیمان طی‌الارض می‌کنند و سرزمین‌ها را درمی‌نوردند، بی‌آنکه گامی بر زمین سفت‌وسخت بگذارند. ابلوموف به روایت بهادری‌راد، کافکایی است که مانند پزشک دهکده، بی‌خانمان شده و از رسیدن به میلنا (اولگا)، رود روان روسیه) وامانده است، معشوقه‌اش را صمیمی‌ترین دوست آلمانی‌اش به تاراج برده و ابلوموفکا، میراثش را تارانتیف چوب حراج می‌زند و بالا می‌کشد. خودش هم گرفتار آگافیا شده است، مثل پرفسور کیفر آتش ایلاس کناتی که ناگزیر شده با زن شاخته و ولگردی سر کند.

۵. ابلوموف موروذ است، مثل کی‌یرگکور که وناهیدگاش‌ی از انتخاب میان عشق و ازدواج، در رابطه با رگینا اولسن، نه به‌خاطر زدالت اخلاقی، بلکه به دلیل ناممکن‌بودن ذاتی انتخاب در مواجهه با امر محال است. بی‌دلیل نیست که می‌گویم ابلوموف‌بودن سخت است. ابلوموف‌بودن محال است ابلوموف، شجاع‌ترین چهره روزگار ماست؛ بودایی که سخت‌ترین کار را می‌کند؛ کاری نمی‌کند.

❧ چرا شخصیت ابلوموف برای شما مهم است؟
شخصیت ابلوموف به‌عنوان یک سمبل می‌تواند برای ما همذات‌پنداری بیش از اندازه‌ای را ایجاد کند. ابلوموف به‌عنوان نماد بی‌دردی حکایت‌گر انفعال بشریت در همه جوامع‌گرا و بیانگر آنچه انسان امروزی می‌توانست به آن در راه کمال و پیشرفت دست یازد، ولی با کاهلی از هر جنس، هر همای سعادت‌ی را، از روی شانه‌هایش تاراندۀ است.

در بوته نقد

ملال شتابناک ابلوموفیستی

● **محمدحسن خدایی:** «درباره جامعه مدرن متأخر، هارتموت ژزا در کتاب «شتاب و بیگانگی» اشاره دارد که «جامعه مدرن را می‌توان «جامعه‌ای شتابان» تعریف کرد؛ به این معنا که ویژگی چنین جامعه‌ای افزایش ضریاهنگ زندگی (یا کوتاهی زمان) به‌رغم نرخ‌های چشمگیر شتاب تکنولوژیکی است.» اصولاً سه مؤلفه، شتابناکی جهان مدرن متأخر را مشخص می‌کند: شتاب تکنولوژیکی، شتاب دگرگونی اجتماعی و شتاب ضریاهنگ زندگی. از این منظر می‌توان خوانش سیاوش بهادری‌راد را از رمان ابلوموف و اجرای صحنه‌ای آن را در نسبت با این شتابناکی جامعه مدرن متأخر ادراک کرد. حال با ابلوموفی روبه‌رو هستیم که حتی ملال و بی‌کنشی‌اش، شتابناک است و به‌عوض «در حالی میان جُرت و اندیشناکی» بودن، ترکیب متناقض‌نمایی از خشم، طنز، ملال و فشرده‌گی زمانی است. اگر به وفاداری و بازنمایی روح زمانه رمان گنچاروف باشد، بهترین انتخاب به‌نظر حسن معجونی در ایوانف امیرزما کوهستانی است؛ اجرایی که درک ما از ابلوموفیسم روسی قرن نوزدهم را بهتر ارتقا می‌دهد. اما اینجا با استراتژی دیگری روبه‌رو هستیم در فاصله‌گرفتن عمده‌انه از روسیه قرن نوزدهم، پیام ده‌کردی، ابلوموفی معاصرترا را به اجرا گذاشته. گویا شتاب دوران ما، بیش از ملال‌افزایی و بی‌کنشی، ابلوموفی پرجنب‌وجوش می‌طلبد که در مواجهه با جهان، ملالی پرشتاب را بیشه کند و همچنان که بر بستر مستقر شده، چون موتور متحرک، میان لمیدن و از‌جابه‌جیدن، میان اندیشناکی و حرف‌ای، نوسان دائمی باشد. ابلوموفیسم دهکردی، یادآور این تذکار زمیل است که عصبی‌ترشدن زندگی و سرعت تجربیات اجتماعی، ویژگی اصلی زندگی در کلان‌شهرهای جهان محسوب می‌شود. همچنان‌که از منظر ویر و به پیروی از اخلاقیات پروتستانی، اتلاف زمان که ابلوموف مشغول آن است، از مهلک‌ترین گناهان دوران ماست. سیاوش بهادری‌راد در مقام کارگردان در آثاری همچون آنسفلیت و محفل بی‌عاری نشان داد که چگونه به روح زمانه وفادار است، در اجرای ابلوموف هم به روح زمانه مقید و به قول هارتموت ژزا مشغول «اقتباس بی‌وقفه زمان حال» است؛ تذکیر در تمامی روایت کامل‌تر از اتفاقات رمان گنچاروف که به‌هرحال با فشرده‌گی و شتاب همراه شده و لاجرم به حذف و تقلیل‌دادن انبوهی از مناسبات درونی متن منجر خواهد شد گویانکه تلاش مارسل کوپلوه در اقتباس تئاتری از رمان یا حتی نسخه سینمایی نیکیتا میخاکوف از ابلوموف، به این تقلیل‌گرایی ن ت داده و از روایت ذهنی راوی رمان، تهی است، اما روایت اینجا و اکنونی ابلوموف سیاوش بهادری‌راد، محصول مناسبات مادی تولید‌تئاتر این روزهای ماست و بازتابی از شتاب در تولید و الزامات تئاتر خصوصی و سرمایه‌محور است گو اینکه گروه تئاتر «پوینیک» و نشان داده در مقابل جریان سرمایه‌ایستاده و در این وادی قائل به مقاومت است و بر خلق اجراهایی مسئله‌محور و زیباشناسانه گرایش دارد. صحنه چنان طراحی شده تا بستر ابلوموف در ارتفاع قرار گیرد تا بر همه‌جا مشرف باشد. به شکل استعاری غنودن بر چنین بستری نشانی است از اشرافیت در حال زوال که از مناسبات مادی جهان، دست شسته. اما زمانه دیگر موافق اشرافیت پایه‌سن‌گذاشته نیست و بورژوازی با تمام قوا بر در می‌کوبد. اگر بستر ابلوموف در میانه دو بلکان قرار گرفته تا موقتی و در مسیر آدم‌ها بودن را بازنمایی کند، ر قسمت بالای صحنه تابلوهایی بر دیوار نقش شده که نشان از فرهنگ ولای اشرافی‌دار دارد. پایین صحنه حاشیه‌های شهر است و خانه‌ای که ابلوموف در نهایت به آنجا نقل مکان می‌کند؛ سه مکان، سه فضا که سه سطح فرهنگی را بازتاب می‌دهد. یک تقسیم‌بندی طبقاتی و فرهنگی. در این اجرا ابلوموف هم‌زادی دارد با بازی پرهام بدالهی، که همچون عقل سلیم یا حتی می‌شود گفت راوی ذهنیت قهرمان نمایش عمل می‌کند. لحن هشدار‌دهنده، هیجانی و آهنگین پرهام بدالهی، گاه روایت را به پیش برده و گاه اختلالی است در آن. شخصیتی فراواقععی که زمانی مانند یک بالش گرم و نرم در خدمت ابلوموف است و زمانی همچون وجدان بیدار، نهیپز‌ننده. شخصیت زاخار داستان دیگری دارد. مهدی بجستانی توانسته با ژست و حرکت، آن ترکیب وفاداری و سرپیچی همیشگی زاخار را به نمایش گذارد. یک موجود باستانی که با ظاهری فرسوده و مراقبت پدرسارانه‌اش، شرط تداوم ابلوموفیسم است. چنان که به قول گنچاروف، دیگر شخصیت‌ها هم امکانی هستند در خدمت بقای ابلوموف تا به تن‌پزوری، ذهنی‌گرایی و عزلت‌نشینی تمام‌عیار خود ادامه دهد. بازی فراز سربایی، جواد پولادی، مهدی بوسلیک، امیر جنانی و مهرداد مصطفوی ی‌آدآور بدن‌های ماشینی می‌رهلود اما است. اما امیر جنانی یادآور آقاقره که بی‌پدر و یکی از برادرهای «این یک پیپ نیست!» مساوات است. در نهایت می‌توان اجرای سیاوش بهادری‌راد را تلاشی دانست در معاصرکردن یک ابلوموف جهان‌وطن که عزلت‌گزیده و از مناسبات مادی جهان دست شسته و از قضا آن چنان گرفتار ملال شده چراکه به قول اسوندن در کتاب فلسفه ملال «شاید اکنون زمانه چنان پرشتاب می‌گذرد که ملال را می‌بلعد یا نامحسوس می‌کند». هرچه هست، این روزهای پرشتاب را باید ابلوموف‌هایی ببینند که بیش از پیش میل خود را به کنش‌ورزی‌های موهمانه از دست داده و به انتظار رخدای حقیقی باشند.